

از من خواسته‌اند که چیزی درباره حضورم در این آرت رزیدنسی، درباره مسیر کاری و تجربه هنری‌ام بنویسم، و حق هم دارند. من برای تعهدی اینجا هستم که تا امروز به درستی نتوانسته‌ام به این تعهد بپردازم، چرا که تنها چندروز پس از رسیدنم به اینجا شرایط همواره غیرقابل‌پیش‌بینی کشور اشغال‌شده‌ام وارد بحران تازه‌ای شد که نه ما ایرانیان و نه هیچکس دیگر مثل و مانندش را ندیده بود. دو سه روز است که به خودم نهیب می‌زنم که بنویسم، و نمی‌توانم. درباره چه چیزی بنویسم؟ درباره این‌که چرا نقاشی می‌کنم و چگونه؟ درباره پروژه جاری‌ام درباره بدن زن که می‌خواستم در اینجا امتدادش بدهم؟ درباره تجربه مواجهه‌ام با آلمان یا با این روستای کوچک و دنج و بی‌دغدغه؟ از چه چیزی می‌توانم بنویسم وقتی معنی همه‌چیز برای من تغییر کرده است. در طول زندگی‌ام چند نقطه عطف این‌چنینی داشتم. نقطه‌عطف‌هایی که گویی جایی که در جهان ایستاده بودم و زاویه نگاه من را به کل تغییر داد و پس از آن همه‌چیز، به معنی واقعی کلمه همه‌چیز برایم معنی تازه‌ای گرفت. حالا هم باز من در یکی از آن نقاط عطف هستم. در شرایطی بسیار عجیب که هضمش برایم دشوار است و امید دارم این نوشتن دستکم بتواند مختصات خودم را به خودم نشان بدهد.

تمرکز من و موضوع اصلی کار من اغلب بدن و تجربه تنانه در یک جامعه دوگانه بود، و هرچه این دوگانگی و بیگانگی در خود می‌زیاید و منتشر می‌کرد. تا سه سال پیش بیشتر نگاهی شخصی داشتم، تجربه‌های شخصی خودم در مشاهده و شناختن و مذاقه در بدن و ارتباطش با محیط منحصر بفرد بیرونی: یک آپارتمان جنسیتی و زیست زنان در آن. در «زن زندگی آزادی» و پس از آسیب‌های جسمانی که در خیابان دیدم و مدتی که به اجبار از کار نقاشی دور افتادم، نقطه عطفی تجربه کردم. سکون اجباری من را بیشتر درون خودم برد و با تجربه حالا به تمامی متفاوتی با بدن و به ویژه دست راست آسیب‌دیده‌ام مواجه شدم. تغییر مفاهیم وقتی به این وسعت برای کسی رخ می‌دهد یعنی وارد مرحله دیگری شده است و دیگر اهدافش، رویاهاش، خواسته‌ها و نیازهای روزمره‌اش هم به کل متفاوت شده‌اند. معنی نقاشی، هنر و خلق اثر هنری هم برای من به تمامی تغییر کرد. از آن زمان دغدغه‌ام چیزی جمعی و متکثر شد، حرکت به سمتی که تجربه زنان دیگری را هم در خود جای دهد. آسیب جسمانی، دردهای جانکاه و سکون اجتناب‌ناپذیرش به من نگاهی فرکتال از هرچیز موجود در هستی داد: چه پوست و گوشت و انگشتان دستم و چه ایده‌ها و افکارم و چه تروماها و تجربه‌های ذخیره‌شده در ذهن و بدنم. پروژه «شکفتن» چیزی بود که کم‌کم شکل گرفت و در مسیرش از خیلی‌ها کمک گرفتم، پروژه‌ای که به ذات جمعی و قابل‌تکثیر است. اما شکفتن هنوز به مرحله اجرا نرسیده و من دوباره نقطه عطفی دیگر را تجربه می‌کنم. هرچند این روزها بسیار آشفته‌تر و گیج‌تر و سردرگم‌تر و غمگین‌تر و مستاصل‌تر و خشمگین‌تر از آنم که بفهمم این نقطه تازه چه برای من همراه دارد. «زن زندگی آزادی» برای من چکیده همه رنج‌ها و همه امیدها بود و هست، و حالا که سیاهی‌ای فزاینده و چسبناک دارد همه‌چیز را می‌پوشاند و درون من هم می‌خزد به‌ش چنگ می‌زند. این روزها که این مترقی‌ترین و دربرگیرنده‌ترین و زیباترین شعار را هم سعی می‌کنند به لجن بکشند. این روزها که هیچ چیز درست به نظر نمی‌رسد. احاطه‌شده با فریب و تزویر و سهم‌خواهی، و در مشام بوی خون، روزهایم اینجا بد می‌گذرد. نمی‌خواهم و نمی‌توانم دروغ بگویم. من در یک روستای کوچک هستم، و نزدیک‌ترین دوست ایرانی از من صد‌ها کیلومتر فاصله دارد. تقریباً جنبشی جز حرکت باد میان درختان و صدایی جز صدای پرندگان و گه‌گاه صدای قطاری که رد می‌شود اطرافم نیست. جنس تنهایی‌ای که تجربه می‌کنم به خودی خود همه مختصات ذهنی من را جابجا کرده و وقتی تجسم می‌کنم چه حجمی از وحشت و اندوه با جزییات اخبار اهریمنی هر ساعته بهم تزریق می‌شود از زنده بودن خودم متعجب می‌شوم. هرچند که زنده بودن هم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. بیشتر روزها از تختخواب بیرون نمی‌آیم و اگر فشار مثانه از جا تکانم ندهد تا ابد همان‌جا می‌مانم و اسکرول می‌کنم و در خود منقبض می‌شوم. بعضی روزها تعهد کار بهم فشار می‌آورد، خوشبختانه. بلند می‌شوم و ویاس می‌خورم و به جنگ خودم می‌روم، به طبقه پایین و در استودیویی که باید چراغش را روشن نگه دارم.

لوازمی که برای کار خریدم من را به خود نمی‌خوانند. مسئله متریال هم همیشه یک وجه پررنگ در کار من بوده. من با متریال‌های آشنا می‌توانم کار کنم، با چیزهایی که تاریخ و تجربه‌ای پشت‌شان است. در دو سال گذشته از بسته‌بندی‌های سیگار، جعبه‌های دارو، لوازم پانسمان و گچ پزشکی استفاده کردم: چیزهایی که تجربه خودم در آن‌ها امتداد داشت. اینجا اما بوم‌های براق و سفید بهم زل می‌زنند. من با بوم سفید هیچ‌وقت راحت نبوده‌ام. انگار برای کاری که من می‌خواهم بکنم زیادی تمیز و صاف و لوکس است. ادعای صفر بودن دارد و از من هم می‌خواهد که به شکلی مجرد و قطعی آن صفر را به سمت یک ببرم، چیزی که اساس فلسفه‌اش را هم نمی‌توانم بپذیرم. تلاشی که یک بوم سفید می‌کند تا به تو ثابت کند نقطه صفر وجود دارد و تو از بنیان با صفر مخالفی: همان بوم هم چون نیک بنگری تاریخ خودش را دارد، هرچند که همه تلاشش را می‌کند تا پنهانش کند. پس، شروع کردم به جمع کردن کارتن‌ها و جعبه‌های بازیافتی. متریالی که بهم احساس راحتی می‌دهد و ابایی از بیان مسیر حرکتش از زمانی که درختی در جنگلی بوده تا این لحظه که روبروی توست ندارد.

پس، کار روی کارتن‌ها را شروع کردم. در چند تلاش اول شکست خوردم، داشتم بر مسیر قدیم می‌رفتم و جواب نمی‌داد. احوال روحی هم مدام من را به زیر لحاف و تعقیب دائم اخبار و روایات هولناک هل می‌داد. اما چندروز پیش بالاخره توانستم روزه‌ای پیدا کنم و کمی، تنها کمی خودم را در این فضایی که همه و جوهش غیر واقعی به نظر می‌رسد پیدا کنم، و دستکم یک پایم را روی زمین بگذارم. آدم‌های خشمگین را کشیدم. زن‌های بریده و به آخر رسیده. جان‌هایی چنان مملو از رنج و درد و خشم که دیگر نتوانستند ساکت بمانند. زن‌هایی کشیدم که با چشم‌هاشان می‌گفتند «تکه‌تکه‌تان می‌کنیم».

نمی‌توانم بگویم از کاری که می‌کنم راضی هستم. صادقانه، در حالت روانی‌ای نیستم که بتوانم درباره رضایت حرف بزنم. همین که توانستم نقاشی کنم و از نتیجه منتفر نباشم را به دستاورد تعبیر می‌کنم. نمی‌دانم حضور من، یک هنرمند زن ایرانی با همه اتمسفر لایه‌لایه و به تمامی متفاوتی که باهانش همراه است، رنگ تازه‌ای به این آرت رزیدنسی زده است یا نه. این روزها گویی در بخار حرکت می‌کنم، در یک مه غلیظ که درون و بیرونم را گرفته و همراه با شرمی عمیق و خالی بودن دردناک است. شرم از زنده و سالم بودن، و خالی بودن برآمده از تنهایی مطلق در شرایطی که نیاز به فشردن دست‌های حنا یک نفر هموطنم دارم. قوی هستم، این را می‌دانم چون قوی بودن را در سال‌های گذشته آموخته‌ام، اما حالا به نظر می‌رسد فراموش کرده‌ام که چگونه. و نه تنها قوی، هرچه بوده‌ام انگار دیگر نیستم و باید که تازه شوم. این تغییر بنیادین همه مفاهیم و تلقی‌ها باز در من رخ داده و باید در این مه غلیظ جستجو کنم و وجودی تازه بسازم. میلیون‌ها رشته سوزان به قلبم متصل است، میلیون‌ها وجود درد دیده و رنج‌کشیده و خشمگین. از همه وجودم یک احساس اتصال باقی‌ست به سرزمین کهنم و به مردم. تنها نقطه ماندگار همین آتش زنده درونم است. اتصال من به ریشه‌های خونینم. من زنده‌ام، و روایت خواهم کرد.